



گاهنامه ادبی

آر وند

شماره اول - سال اول - بهمن ماه ۱۳۹۹

- معرفی نویسندگان جوان
- مصاحبه ویژه با نرجس صادقی
- نقد ، داستان های کوتاه و متن های ادبی





گاهنامه ادبی آروند

سال اول / شماره یک / بهمن ماه ۱۳۹۹

شماره صدور مجوز نشریه ۹۹/۵/۱۹۱۱۸

صاحب امتیاز:

کانون نویسندگی دانشگاه بیرجند

سر دبیر و مدیر مسئول:

متین حسین پور

تیم تحریریه:

حمیده محمودی

زهرا خوش خو

زهرا شه بخش

علیرضا اکبری

سید علی حسینی اصل

ویراستار:

زهرا شه بخش

فهرست

- ۴ سخن سر دبیر
- ۵ جرعه‌ای از قلم (متن های نویسندگان جوان)
- ۶ نقدی بر دو حماسه
- ۷ اسطوره شناسی
- ۸ داستان کوتاه
- ۱۲ اقتباس در سینما
- ۱۳ معرفی نویسنده جوان ایرانی
- ۱۴ مصاحبه با یک نویسنده دانشجو

به نام آنکه جان را فکرت آموخت چراغ دل به نور جان برافروخت

ادبیات، جزو زیباترین هنرهایی است که از گذشتگان دور گرفته تا امروزه، در روزهای تلخ و شیرین، در اوج اقتدار و یا تزلزل همواره همراه ما بوده و با گام‌هایی مستحکم رو به جلو قدم برداشته است.

گاه در سوگ سیاوش همراه ما گریسته و گاه با لیلی و مجنون دانه عشق را در دلمان کاشته و گاه با زرم رستم، رسم ایستادگی را به ما آموخته و اندیشه مبارزه برای وطن را در ذهنمان پرورانده.

در روزهایی که می‌رفت زبان فارسی به فراموشی سپرده شود و فردوسی با سرودن شاهنامه روحی تازه به کالبد ادبیات دمید و یا روزهای سخت و طاقت فرسای خفقان آلود؛ باز هم ادبیات با قلم شاعران و نویسندگان در هم آمیخت و راهی برای بیان دردهایی که در سینه مردم نهفته شده بود، ساخت و قله‌های رفیع کلام را یکی پس از دیگری پیمود، انسان‌ها همواره از ادبیات برای بیان احساسات و عواطف، عقاید و تفکرات و هزاران مسئله ناگفته و ناشنیده دیگر بهره‌جسته‌اند. حال که نیاکان ما با اصالتی ایرانی و زبان فارسی بخش اعظمی از آثار ارزشمند ادبیات جهان را به خود اختصاص داده‌اند، رسالتی بزرگ در جهت نشر و نگهداری از این آثار ارزشمند بر دوش ما نهاده شده به همین جهت کانون نویسندگی دانشگاه بیرجند با هدف معرفی نویسندگان جوان این مرز و بوم و همچنین نقد و بررسی آثار ارزشمند ادبی و تلاش بر نشر و حمایت از آثار قشر علاقه‌مند به این حرفه، اقدام به انتشار نشریه آروند کرد و بدین وسیله قدمی بزرگ در راه رسالت خود برداشته است.

امید است در آینده‌ای نه چندان دور شرایط مساعد برای فعالیت دانشجویان و جوانان علاقه‌مند به حرفه نویسندگی فراهم شود.

متین حسین پور / سردبیر نشریه آروند

دخفگی در فریاد

صدای فریاد، حد فاصل گوش‌های تو در
حنجره‌ام می‌پیچد.
به گوش‌ها و حنجره‌م چنگ می‌زند،
اما انگار به سختی زمزمه‌ای می‌شود در
گوش‌های تو.
در راه آنقدر خاطره‌ها را در ذهنش مرور
می‌کند که دیگر نایی برای رسیدنش
نمی‌ماند.
چنگ می‌زند و باز چنگ می‌زند.
به خاطره‌ها،
به فاصله‌ها،
به تارهای حنجره و به هرچه که تو را در
گوشه‌ای از خود دارد.
سرفه، فریادهایم را سرکوب می‌کند؛
بی‌آنکه بداند این نفس نفس زدن‌ها برای
چیست؟!
این لخته خون‌های معلق بین زمین و
آسمان برای چیست؟!
بی‌آنکه بداند چرا زمان ایستاده و من
هنوز به سمت تو می‌دوم.
بی‌آنکه بداند این اشک ریختن‌های بی
امان برای چیست؟!
او نمی‌داند و من هم نمی‌دانم.
حتی تو نمی‌دانی ک چرا می‌روی
و حتی نمی‌دانی که من برای نرفتنت
صدایم را از دست دادم،
چشم‌هایم را از دست دادم،
حتی نفس‌هایم را از دست دادم.

علیرضا اکبری

دیدیاد

سرنشین زمانم...
بریده از دنیا می‌رانم به عقب..
به سوی یاد..
در هر ایستگاه که یادت در باغچه‌هایش
جوانه زده، چون باران می‌بارم..
می‌بارم تا زرد نشود آنچه در من کاشتی.
تا ریشه‌هایت در من جای باز کنند
تا سبز بمانی در خاطر
به عقب می‌رانم..
به سوی یاد..
به سوی تو..
دیروز را زندگی می‌کنم
هر لحظه را هزار بار تکرار می‌کنم
تکرار می‌کنم تا تو را باز ببایم
تمام بودن را از گذشته به حال و از حال
در آینده جاری می‌کنم..
خاطره را نفس می‌کشم..
هوای اکنون در سینه‌ام تنگ می‌شود و با
جانم بیرون می‌آید..
ساعت چون با تو معاصر نیست..
جدا مانده از تاریخ..
جدا مانده از آنچه برای من است..
جدا مانده از هر دم که قابل زیستن است
به عقب می‌رانم..
به سوی یاد..
به سوی تو..

سید علی حسینی اصل

دمن

و زندگی‌های قبل و یا بعد از من و دوباره
من..
من هستم و آیه‌هایی که هیچ وقت نازل
نشدند و در دل ماندند و ماندند و چه
پوچ..
و آسان‌هایی که مدام سخت و سخت‌تر
شدند و هیچ وقت بعد سختی آسانی نبود
و لعنت به همه حرف‌هایشان
تلاش و تلاش و خالی خالی دریغ از
ذره‌ای حمایت و درک و شعور
و جهان رنگین و از همیشه سیاه و سفیدتر
و دوباره من
و دوباره حرکت
و دوباره روز از نو روزی از نو

محمد یزدانی

نقدی بر دو حماسه

(بررسی خوان هشتم اخوان ثالث و منظومه آرش کمانگیر سیاوش کسرایی)

پراز نیزه و خنجر؛ در حالی که شاهد مرگ یار عزیز و همیشگی اش رخس بود؛ دشمن نزدیکش، شغاد را که به نام برادر نابرداری را در حقش تمام کرده بود؛ نابود کرد. اما تلاشی برای نجات و رهایی خود انجام نداد.

با مرگ رخس و توطئه شغاد دچار یأس و ناامیدی شد دیگر انگیزه ای برای ادامه دادن در این دنیای پر از سیاهی نداشت و در برابر سرنوشت تسلیم شد؛ در منظومه کسرایی آرش برای نبرد با دشمن بیگانه قدم به میدان نبرد می گذارد؛ در حالی که او برای کسی شناخته شده نیست و پیش از این کسی او را نمی شناخت و این خود آرش است که خودش را معرفی می کند و با رجزخوانی سعی در بیان توانمندی های خود و پنهان کردن ضعف های پیری دارد.

هنگامی که آرش قصد پرتاب تیر را دارد هیچ کس به این که بتواند مسافت زیادی تیر را پرتاب کند، امید ندارد اما همه برای او آرزوی موفقیت می کنند، کودکان با خوشحالی نام او را صدا می زنند و مادرها برای موفقیت او دعا می کنند.

سرانجام آرش در برابر حیرت همگان، تیر را پرتاب می کند و تمام نیرو و جان خود را بر سر آن تیر می گذارد.

در هر دو اثر قهرمانان پس از پرتاب تیر؛ تسلیم مرگ می شوند؛ رستم که جهانی او را می شناخت در سکوت و انزوا جان می دهد و آرش که سپاهی مردی آزاده بود در برابر هزاران چشم که با امید به او خیره شده بودند؛ جان داد.

در هر دو اثر تیر و کمان از عناصر اصلی هستند چرا که پس از پرتاب تیر، سرنوشت برخلاف انتظار همگان به گونه ای دیگر رقم می خورد و دشمن نمی تواند بر اسطوره های ملی ایرانی ظفر یابد و این همیشه حق است که بر باطل چیره می شود.

برابر بیگانگان بود و قهرمانانی همچون رستم و آرش مانع از آن می شدند که دشمن خارجی به خاک ایران دست یابد.

عمو نوروز و نقال؛ نماد روشن فکرائی هستند که از روزهای روشن و خوب آینده که در اثر مبارزه و با پافشاری بر خواسته ها خواهد آمد، سخن می گویند.

کودکانی که گوش به سخن عمو نوروز دادند و مردم قهوه خانه که گرد بر گرد قهوه خانه نشستند طرفداران این احزاب هستند.

در هر دو شعر ما شاهد توصیف زندگی توسط راین دستان هستیم

(آری قصه درد است / ...)

این گلیم تیره بختی هاست / خیس خون داغ رستم و سیاوش ها / روکش تابوت تختی ها)

در این قسمت اخوان با ناامیدی و یأس تمام به توصیف زندگی و اوضاع جامعه می پردازد و اینکه زندگی پر از سیاهی است و شادی در آن جایی ندارد و زندگی با قتل و خونریزی و نابودی اسطوره هایی مانند رستم و سیاوش و کنار زدن جوانمردانی مثل تختی؛ سعی در پیشبرد اهداف شوم خود دارد.

اما در منظومه آرش زندگی به خودی خود بد نیست بلکه بازتاب عملکرد انسان است و شاعر سعی بر این دارد تا با تشویق طرفداران آزادی و عدالت آنها را به جنبش و تکاپو و دارد تا از این سیاهی و یخ زدگی خود را نجات دهند؛ اما در ادامه شاعر از روزگاری سخن می گوید که دشمن بر ما چیره شده بود و غیرت مردم در بندهای اسارت گرفتار بود. دل همگان، غمگین و ناراحت بود و شهرها هم ویران شده بود.

توصیف قهرمانان در خوان هشتم اخوان، به گونه ای است که رستم هیچ همتایی ندارد و با رخس می تواند به هر دشمنی پیروز شود؛ چشم امید همه به او و اقتدار و پابرجایی ایران به لطف وجود رستم بود اما رستم که چشم امید همه به اوست، اسیر حيله و نیرنگ آشنایان و خویشانندان می شود و در آن چاه

در دوره ای که شاعران برای بیان خفقان و ظلم حاکم بر جامعه دست بر قلم بردند. عده ای هم با یادآوری دوران اوج و شکوه ایران و بیان اساطیر ایرانی سعی در تقویت روحیه ایرانیان برای مبارزه و رسیدن به روزهای روشن داشتند.

دو اثر معاصر که ما به بررسی آن می پردازیم دو روایت متفاوت، از دو اسطوره ای ملی ایرانی است اما در این دو اثر عناصر و ویژگی های مشابه انکار نشدنی است که خواننده با اندکی درنگ در هر یک می تواند به آن دست یابد و به مشابهت های فکری ذهن شاعران پی ببرد. در ابتدای هر دو شعر با تصویر سازی شاعران در مورد زمستان، سوز و سرمای آن و ظلمت رو به رو هستیم.

در شعر آرش کمانگیر، کسرایی این گونه شروع می کند:

(برف می بارد / برف می بارد

برروی خار و خارا سنگ

کوه ها خاموش / دره ها دلتنگ)

و در مقابل اخوان ثالث این گونه بیان می کند:

(سورت سرمای دی بیداده می کرد

و چه سرمای / چه سرمای

باد برف و سوز وحشتناک)

این تکرار برف و سرما برای تاثیر گذاری بیشتر و القای سرما به مخاطب است و همچنین مقصود هر دو شاعر خفقان موجود و بیداد حاکم بر جامعه است.

اما کمی که جلوتر می رویم با نشان دادن کلبه و قهوه خانه ای که چراغ آن روشن و محیط آن گرم و صمیمی است؛ هر دو شاعر سعی در این دارند که نشان دهند هنوز کورسوی امیدی برای رهایی از این ظلمت و سرما وجود دارد.

در داخل کلبه گرم و قهوه خانه؛ روایانی هستند که تحت عنوان نقال و عمو نوروز از آنها نام برده شده است و این حکایتی که از ایران باستان و حماسه قهرمانان را بیان می کنند که یاد آور روزهای اوج و سربلندی ملت در

اسطوره‌شناسی

مهر

کلمه میترا یا (مهر) را "دار مستتر" به معنی دوستی و محبت می‌داند. مهر در اوستا از آفریدگان اهورا مزدا محسوب شده و ایزد محافظ عهد و پیمان است و از این‌رو فرشته فروغ و روشنائی است تا هیچ چیز بر او پوشیده‌نماند.

ماه هفتم و روز شانزدهم هر ماه و یشت دهم اوستا و جشن مهرگان مخصوص اوست.

«میترا» یعنی خدای نور و خورشید، خدایی که در خورشید جای دارد، نه خود خورشید. میترا، خداوند آب‌ها و دریاها نیز هست و یکی از صفاتش "اود دام" یعنی محاصره کننده است و همسرش "وارونی" الهه شراب است و در اساطیر گاهی با نام‌هایی چون (سورا) یا (ماد) نیز خوانده می‌شود.

مهر در بین اقوام گوناگون بصورت‌های مختلفی مورد احترام و پرستش بوده است. ایرانیان: مهر یا میترا در اساطیر ایرانی یکی از پروردگاران هند و ایرانی باستان، مظهر روشنایی و فروغ و واسطه‌ای بین آفریدگان با آفریدگار بود. ایرانیان به مهر لقب میانجی در میان مردم را داده‌اند و در زمان نبودنش دوستدارانش باید برای بازگشتش به زمین انتظار می‌کشیدند.

آئین مهر بر اساس پرستش "میترا" ایزد مهر می‌باشد. میترا، ایزد مهر و محبت و پیمان است و به همین سبب پیمان شکنی نزد پیروان آئین مهر بزرگ‌ترین گناه بوده است. در اساطیر مهر پرستی تولد میترا از بانوی باکره "آناهیتا" ایزدبانوی آب‌ها می‌باشد.

زرتشت: زرتشت به سبب اینکه مردم ایران بسیار به آئین مهر وابسته بودند، در مقابل آن نایستاد؛ بلکه آن را وارد دین خود کرد و تنها تفاوت آن این شد که میترا دیگر بزرگترین جایگاه را از دست داد و اهورا مزدا جای او را

گرفت و آفریده او به شمار می‌رفت.

مغولان: مغولان علاوه بر پرستش خدای یکتا، ایزدان دیگری از جمله آسمان و خورشید (مهر) داشتند. آنان برای خورشید ارزش خاصی قائل می‌شدند و در هنگام نیایش آسمان، کمربندها را باز کرده و به گردن خود می‌آویختند، کلاه از سر برداشته و درحالی‌که به سینه خود مشت می‌زدند؛ نه بار رو به خورشید نماز می‌خواندند.

در ایران با آمدن اسلام میترا جانی تازه می‌گیرد، ریشه‌های آسمانی باور به میترا و آیین پرستش او در آمیزش با اسلام زیباترین و با شکوه‌ترین اندیشه را پدید می‌آورد. این که مولوی و حافظ و هاتف و... بی پروا از آمد و شد خود به خرابات (خورآباد یا پرستشگاه خورشید که نماد میترا است) یا از آیین‌های آن (سروده‌های حافظ گزارش انجام آیین مهرپرستی است نه اینکه انباشته‌ای از واژه‌های کنایی) سخن می‌گویند برهانی بر این مدعی است.

برای نمونه در این سروده علامه طباطبایی: "پرستش به مستی ست در کیش مهر." از نوشیدن می در هنگام پرستش در آیین مهر پرستی سخن به میان است.

پله‌های چپستا (عرفان) نیز بازتابی از پله‌هایی است که رهرو میترا برای رسیدن به پله شیر مردی و سر انجام "پیر" شدن، باید بپیماید

باور میترا یا خورشید نیایش را حتما در اشعار مولانا که مذهب اشعری، گاهی چون دماغه در بحر کلامش بستر می‌گستراند، می‌توان دریافت جایی که می‌گوید:

نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم

نشانه‌هایی از نیایش و باور به مهر ایزد یا خورشید را در شاهنامه می‌توان دید که نمایاننده باوری باستانی است. نخستین اشاره غیرمستقیم آن در داستان فریدون است؛ زمانی که فریدون به جنگ ضحاک می‌رود:

فریدون به خورشید بر برد سرد
کمر تنگ بستنش به کین پدر

حافظ از لحاظ احساسی ایزد مهر و خورشید را که به همراه مادر زمین خدایان طبیعی ما می‌باشند، پرستش نموده است. و با توجه به آیین میترا که خود از سالکان آن بوده غزل زیر را سروده:

حلقه پیر مغنم ز ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد شد
یاد باد آن که نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آن که چو چشم به عتابم می‌کشت
معجز عیسویت در لب شکر خا بود

ولی از نظر منطقی مهرپرستی را قبول نداشته:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر به نه
چو نه دیدند حقیقت ره افسانه زدند
حتی در نوشته‌های شاعران و نویسندگان
معاصر نیز ما شاهد توجه آن‌ها به آیین
مهرپرستی و بهره‌مندی از اصطلاحات و
واژگان مربوط به آن هستیم.

زهر خوشخو

منابع:

- بیانی، شیرین. (۱۳۶۷). دین و دولت در ایران عهد مغول. ج ۱ / تهران: مرکز نشر دانشگاهی.

- عبدی مکوند. (۹۴). مهر در شاهنامه فردوسی.

- صفی زاده. م. (ژانویه ۲۰۲۰). تاثیر آیین میترا بر اشعار حافظ.

زیبای من

نرم نرمک، خورشید به پایان و به انتهایش
رسیده بود و غروب زیبا...

داد بر من؛

زیبا یا زشت...

دست در دستانش به راه افتاده بودم.

من بودم و او و غروبی سهمگین.

ترسی ناخودآگاه درونم غوغایی دیوانه وار به
راه انداخته بود،

براستی من بودم و او؟؟

تعجب پرانگیزترین حادثه زندگانی در برابر
چشمانم بود

و من بهت زده،

جاده را می‌نگریستم.

هر از گاهی به چشمانش خیره می‌شدم

و ای وای

که آن چشمان همه دار و ندار من بود

و دل را می‌برد به عرش اعلاء و احساس
خدایی به من می‌داد...

بهت‌م را فراموش کردم و ناغافل مدام به او
می‌نگریستم

رویای نامتناهی من دگر حتی رویا هم نبود
چه رسد به...

تمام غروب را قدم به قدم سر کردم

و آن روز من دارا ترین مرد کره زمین بودم.

حرف‌ها، چهره، وجود و حضور

و در نهایت عشق شیرینش،

روزگارم را بی‌بدل‌ترین روزگار تمام ادوار بدل
ساخت.

و حال من بودم و او و چشمانش و عشقی که
مدت‌ها فرجام خواهی کردم او را.

و حال که به اتفاق و خیلی عجیب، حق به
حق دار رسیده بود گویی...

حال من بودم و ممتد جاده و او... آری!

و دگر خیره به ممتد جاده نبودم

حال فقط به چشمانش خیره شده بودم که
تمام دنیا در چشمانش نهفته بود

و به روشنی روزهای رفته، دنیایم را درونش
می‌دیدم و می‌خواندم

و آن‌ها پر از دوست داشتن بود و چشمانش،
نمی‌توانست فریبم دهد

و صادق‌ترین موجود بر روی کره خاکی بودند
چشمانش.

من بودم و او و هزاران حرف و دگر ممتد نبود
و بی‌زار از هزاران ممتد مدام مرور شده‌ی
سرم.

و در نهایت عشق بود و من و حضورش؛

درست دست در دست من، که اگر دستانش
در دستانم گره نخورده بود،

مدام به فکر خوابی شیرین بودم...

و از آن پس غروب‌های زیادی گذشت...

محمد یزدانی

کلیدرک (بخش اول)

- لاکِی، تا به جا، تا سر جلو...

- بله.

- بیدمشکی، دهکی به جا...

- بله.

انگشتانم بین تار و پود قالی سُر می‌خورد و
زبانم بی اختیار می‌گفت: بله! باکُنوی فلزی
می‌چرخید. قزقرص صدا می‌کرد. آقا جان دور
تکه چوبی رنگ می‌پیچاند. نخ بریده می‌شد.
تار یکی و دوتا گرفته و نوایی از دلش بر می
خواست. تیغۀ قلاب روی سینه نخ‌های قالی

کوبیده می‌شد تا میزان شوند. ننه دست روی
نقشه می‌کشید. نقشه می‌خواند و جواب می
گفتم. نخ‌های قالی، تکه چوبی را در آغوش
گرفته و با هر بار کشیدن نخ، می‌رقصیدند.
آفتاب صبح از شیشه کوچک در سقف به
نرمی روی پوست دستم می‌نشست. پُرزها
از تن آفتاب بالا می‌رفتند. اتاق دستگاه، در
جلو، سقف و کنار، پنجره داشت تا روشنایی و
رنگ عشق بازی کنند.

کلون درب کوبیده شد: یالله، یالله...

آگشتاسب خونه‌ای؟

باکُنو از حرکت ایستاد. سایه آقا جان پشت
تارهای قالی حرکت کرد. از بین تارهای
گرفته در دستم گذشت. مَن‌دیل روی سر
مُخکم کرد: آمد!

پشت پرده رقصان در باد پنهان شد. احوال
پرسی کردند. زنجیر درب شاهنشین باز شد.
لنگه چوبی درب ناله ای زد و به دیوار تکیه
داد. صدایشان پشت دیوار زمزمه شد. ننه که
با دو انگشت بین تارهای قالی فاصله انداخته
بود و صحن سِرا را می‌پایید، دست پس
کشید

- کی بود؟

- خُجه رمزون.

سر رنگ سبز را گرفتم و کشیدم: ها!

قرار بوده بیان؟

ننه یاعلی گویان، پُرز از دامن تکاند: نه... این
رَج رو تموم کن و سِپوت رو بکش.

- خا...

دو لبۀ چارق‌د سفید روی سینه‌های افتاده‌اش
صاف شد. تن لاغر و استخوانی اش روی
نالین تخته کشیده شد. تخته چوبی روی دو
زینۀ پایه فلزی تکانی خورد و سبک شد. پا
در کفش فرورفت. پاشنه کفش خوابید. پرده
با عجله کنار رفت. قدم هایش دور شد. دست
تند کردم تا خانه‌های باقی مانده را از رنگ

پُر کنم. این موقع روز پی چه کاری آمدن؟ کسی این موقع صبح به مهمانی نمیره. مگر اینکه ظرفی پَس بفرستن یا چیزی قرض کنن. بدنم را گُزار دادم. شمال نَغزی، میان بدن و لباس به عرق نشسته‌ام، فاصله انداخت. پشت راه راه حصار چوبی پنجره، برگ های سپیداری جوان بازیشان گرفته بود. با هر گردش فَرَح باد، به یکدیگر رو می نمودند. آفتاب در صورت هایشان می خندید. شاید پی معامله ای آمدند؟... گمان نکنم! ایقدر باغ و طاق دارند که به مال ما فقیر بیچاره ها چشم نداشته باشند! دست میان تارها فشرده شد. نخ را به دست دادم. کشیده شد. شانه را به قالی کوبیدم. پاهای خشک شده ام را حرکت دادم. پیاله به لب کوزه تر نزدیک شد. آب قُل قُل می نواخت. جانم را به رقص آورد. با قدم بر چشم گفتن آقا جان و ننه، لب از لب پیاله جدا کردم. سر به سوی درب کشیدم. در دالان تاریک فرو رفتند. درب بسته شد.

- چه کار داشتند؟

به کَرش پیش می آمدند. سایه دالان کنار رفت و صورت های آفتاب سوخته شان پیدا شد. در فکر بودند.

- استکان نلبکی ها رو ببر بشور.

- چیزی شده؟

ننه بی حرف به مطبخ رفت و آقا جان هم مثل شبی در پی اش. موهای کنجکاو اطراف صورتم را به عقب هل دادم و گره روسری را زیر چانه محکم کردم. پا به اتاق گذاشتم. استکان های چای خورده، در سینی جا گرفتند. یعنی سرت در کار خودت باشد. یعنی فضولی نکن. یعنی سوال نپرس دختر جان! درب نیمه کش مطبخ، یعنی هایم را تأیید کرد. هیچ آشنایی از کوچه نمی گذشت. لب جوی نشستم. آب سرد در استکان ها می چرخید و فرو می ریخت. نعلبکی ها روی هم جا بجا می شد

و آب میانشان می لغزید. کلیژدک بالا دست جوی قدم می زد. دست پشت سر قلاب کرده بود و با خود غُرغر می کرد.

نان خشک در کاسه ماست زده می شد. گُروک گُروک نان تنها صدایی بود که از دهانمان خارج می شد. سؤال ها در سرم چرخ می خورد ولی چروک هایی عمیق تر شده از پیش، لب های افتاده و چشم های خیره به زمین، زبان پرسش را بند می آورد. آقا جان، سفره جمع نشده خرش را هی کرد تا برای گوسپندان علف تازه درو کند. ننه هم به جان خانه افتاد. دسته جاروی پارچه پیچ شده را به دست گرفته بود و به گوشه و اطراف اتاق ها می کشید. دو طرف چارقد، از زیر چشمان چروکیده اش گذشته و پشت سر گره شده بود. گرد و غبار روی سربند مشکی اش نقش بسته بود. نفس به سینه اش پا می کوبید.

- خبریه؟

- حتما باید خبری بشه؟ سرا رو واگذار کردم، ترنده گرفته.

- خيله خب!...

تا خواستم جارو را از دستش بگیرم و کمکی کرده باشم، دست پس کشید: کوزه آب خالی شده، برو از سر کاریز آب بيار. وَر خود گرد.

با شانه های آویزان، دول و کوزه را به دست گرفتم و راه کاریز را در پیش گرفتم. پاها لبه پاچین را تکان می دادند. خاک های کوچه را با کفش جیری کنار می زدند. دولخ می کردند. از صبح این کار و او کار رو به مُخت من می دارن و مرا از سرا بیرون می فرستند. هیچ حرفی نمی زنند. خيله تودار شدند. یقی مهمون داریم. کی هست و چی هست رو نمی دونم. کاش صَنَمبر بود. با یک سوال جواب ته و توی همه چیز رو می فهمید. اصلا کاش خدا یک ذره از جُنْبه و سرزبونش رو

نصیب من هم می کرد! از کی وقت هس که هم رو ندیدیم؟! دوست و همبازیم بوده از بچگی تا حالا که شونزده هیفته سالمون شده.

همیشه با هم به کاریز می رفتیم. اما از زمانی که عقد شده بود، به خاطر اینکه عیب می دانند دختر عقد شده تنها بگردد، دنبال نیامده بود. ننه هم گفته بود خوب نیست با دختر عقد شده بگردی و این بهانه ای بود تا من هم سراغش را نگیرم.

آن روز رفته بودم پی اش تا به کاریز برویم. صدای آه و نفرین شاهپُرو خانم، مادر صَنمبر، بلند بود. پشت در چوبی خانه شان گوش گرفتم.

- جوْنَم مرگ شی سَنَجَر... دخترم رو از راه به در کردی... جگی جگی... تف به گور پدرت... آقا حاجی توپید: حیا کن زن! مردم کلاته رو خبر کردی... همی دَم اوسونه ما سر زبون مردمه! این دختره چش خیره، دست پرورده خودته...

شاهپُرو خانم، دست هایش را مُخکم به پا کوفت: خودت ایقدر او رو به خود خوندی که پتیاره شده... نداشتی یه بار او رو لت کنم. درب چوبی هراسان جیغ زد و کنار کشید. آقا حاجی با صورت درهم و سیاه چشم انداخت: تویی پریماه؟ صَنمبر جای تو نیومده؟ به تو چیزی نگفته؟

شصتم خبردار شد که صَنمبر بالاخره کار خودش را کرد؛ قصه عشق و عاشقی او و سَنَجَر، سر زبان همه بود. خانواده اش می خواستند او را به زور، به عقد پسرعمویش دربیاورند. می گفتند: عقد دختر عمو پسرعمو را در هفت آسمان بسته اند!

درب به دیوار نرسیده برگشت و پشت سر آقا حاجی بسته شد. مُقنی ای ته قنات خشکیده حنجره ام طلب آب می کرد. به سختی،

هوای خشکی از سینه ام بالا خزید: نمیدونم! بیامدم که خود هم بریم کاریز...

چهره آقا حاجی هر لحظه سیاه تر می شد. اشک ریختن با سوز دل شاهپور خانم، فضا را ملتهب تر می کرد. چانه به سینه دوختم. این پا و آن پا می کردم. با دست یخ زده ام، دسته کوزه را چنگ زدم: درسته همیشه با هم تل تل کردیم و از همه چیز گفتیم ولی صنمبر هیچوقت از قول و قرارای خود با من حرفی نمی زد. آخر طرف تصمیمش من نبودم، سنجر بود!

می خواستم از مهلکه فرار کنم. یقین داشتم ذره ای از حرف هایم را باور نمی کند. مگر ممکن است نزدیک ترین دوست کسی باشی و صندوقچه راز های مگویش نباشی؟ مگر می شود دخترها کنار هم هُنشینند و رویای بودن با دلدارشان را برای هم واگویند؟ با دوستشان تنها بشوند و از دوری دلدارشان گلایه نکنند؟ می شود؟ می شود!... دوستی من و صنمبر فقط واگویه گذران عمرمان بود نه گذران دلمان. از صبح تا شام خود هم بودیم. از عادت های هم خبر داشتیم، اما از احساس هم نه. دوستی ما اجباری نبود اما ادامه دادنش مثل وظیفه روی دشمنان سنگینی می کرد. همدیگر را دوست داشتیم. مثل خانواده بودیم. خانواده ای که هم را نمی فهمند، احساس هم را بلد نیستند، ولی دور هم جمع می شوند... هم قدم بودیم تا همراه هم قدم تا کاریز. هم قدم تا کشمو. هم قدم تا باغ. هم قدم تا کلاس درس... من هم از زبان دیگران شنیدم که صنمبر به سنجر میل دارد. که صنمبر را سر قرار، پشت باغ کلوخ رضا دیده اند. این هم قدم بودن باعث شد تا مرا محرم خود نداند. وقتی پرسیدم

چنین چیزی هست، انکار کرد. وقتی همه چیز آشکار شد، چوب خشکی در بیابان شدم که پایه به آن زده باشد و آتش بگیرد. وقتی حقیقت دوستیمان پوست انداخت، دور گردنم پیچید و هر موقع به روزهای گذشته فکر میکنم، حلقه اش تنگ تر می شود. دست به گره روسری انداختم و به خود آمدم. دیدم آقا حاجی دودی شده و بی صدا به آسمان رفته است. نمی دانم حرف هایم را شنید یا نه.

شب تازه به آسمان دویده بود که خواهرم، ماهگل، به بهانه آوردن سبد کوچکی پدینه، خبر آورد که سنجر و صنمبر برگشته اند. پدرش می خواست صنمبر را سیاه و کبود کند که برادرش نگذاشت. شاهپور خانم پسرک عاشق را فاش داد. تُف به صورتش انداخت. کار داشت بالا می گرفت که برادرش پادرمیانی کرد. عمویش دیدار به قیامت گذاشت. قرار است فردا عقدشان کنند که این بی آبرویی بخوابد. که صنمبر به میل دلش رسید.

ننه و آقا جان همانطور که سیب و گلایه های کک را که دولخ باد به زمین ریخته بود، برای آذوق گوسپندان تکه می کردند، پُقی زدند زیر خنده.

- هی جوانی!

آقا جان سرش را نزدیک ننه برد. در چشمهایش دقیق شد: در خاطرت هست الف جان؟

الف چهارده ساله، سر به زیر انداخت. با لب های سرخش، لبخند محجوبی زد: ها مرد من! ها صدقه تو شم!

آقا جان سرخوش و خندان لب به آواز باز کرد. ماهگل کُندرِ شک به پهلویم فرو کرد تا از

دورتر، حواسم را به دلدادگی آنها بدهم. همیشه از محبت ننه و آقا جان، نسبت به هم، در حیرت بودم. به خاطر ندارم دست یا صدا برای هم بالا بگیرند. قربان صدقه از زبانشان نمی افتد. نهایت دعوایشان سرسنگین شدن بود. ولی مردم کلاته، زن و مرد، دعوا را به کوچه می کشاندند و مشت و لَقَت و فاش نثار هم می کردند. به مَثَل دو دشمن خونی آبرو از هم می بُردند. هوای بهاری بودند که گاه آفتابی مهربان می شدند و می شکفتند و گاه جاله ای شکوفه ریز.

آب آرام و پیوسته روی خاک نرم جوی پیش می رفت. گاه که ظرفی را به آب می زدی، شَلته می خورد. ظرف ها و قطرات آب، زیر لب حرف می زدند. جیرجیرک ها ساز می نواختند. مهتاب، نوایی غریب بر لب داشت. باد روی شاخه گردو نشسته بود و پا تکان می داد.

- ماهگل؟

- ها دَد؟

- قضیه ننه و آقا جان چیه؟

ریز خندید: از خودشون بپرس!

- عَله! خُب بگو.

- خااا... ننه و آقا جان دل داده هم بودن.

- خاا... بعد؟

- بابا کَلو هم تک دختر ناز پرورده خودش رو نمی خواسته به غریبه بده. مثل صنمبر قرار بوده با پسرعموش سَر و بَر هم بشن. ننه و آقا جان طاقت نمی آورن و با هم فرار می کنند... ننه سر رسید و غُرغر کرد...

ادامه دارد...



سمانه خانی مسک

راهنمای لغات و اصطلاحات داستان کلیژدک

مقنی: کسی که قنات یا چاه کند	باغ و طاق: ملک و املاک	کلیژدک: پرنده‌ای شبیه به کلاغ، در باور مردم خراسان خبر خوش به همراه دارد.
تل تل: صحبت زیاد و بیهوده	قدم بر چشم گفتن: بدرقه کردن	لاکی: قرمز
هنشینند: بنشینند	به کرش راه رفتن: آرام راه رفتن	بیدمشکی: قهوه‌ای روشن
واگویه: بازگو	مطببخ: آشپزخانه	تا به جاء، تا سر جلو، دهکی به جاء: اصطلاحات
صبح: صبح	کروک کروک: صدای خرد شدن نان	نقشه خوانی برای قالی بافی
شام: شب	ترنده: تار عنکبوت	باکنو: نوعی چرخ دستی نخ ریزی
کشمو: مزرعه	کاریز: جوی آبی که در زمین بکنند تا آب از آن روان شود، قنات	میزان: مرتب
کلوخ رضا: اسم خاص، رایج در خراسان	ور خود گرد: عجله کن	اتاق دستگاه: اتاقی که دار قالی در آن قرار داشت و مخصوص قالی بافی است
پایه: رعد و برق	دول: سطل	مندیل: دستار، عمامه، پوشش سر مردان خراسانی
پدینه: پونه وحشی	پاچین: لباس چین دار	مخکم: محکم
آذوق: خوراک	کفش جیری: کفش پلاستیکی	شاهنشین: اتاق مهمان
فاش: فحش	دولخ: گرد و خاک	صحن: حیاط
کک: کال، نارس	مخت: عهده	سرا: خانه
دولخ باد: طوفان، گردباد	خیله: خیلی	خجه: خواجه
صقده تو شم: قربانت بروم	یقی: یقیناً، حتماً	رج: ردیف
کندر شک: آرنج	جنبزه: جربزه، دل و جرئت	سیپوت: اصطلاحی در قالی بافی
لقت: لگد	پی: دنبال	زینه پایه: نردبان پایه دار کوچک برای نگه داشتن تخته
جاله: ژاله، تگرگ	جونوم مرگ شی: نفرین، آرزوی مرگ کردن	کراز: کش و قوس بدن برای رفع خستگی
شلته: موج کوچکی از آب	جگی جگی: لفظی هنگام ناراحتی و جزع و فزع گویند	شمال: باد خنک
دَد: خواهر	همی دم: الان، حالا	نغز: خوب، دلپذیر
عله: لفظی که هنگام تعجب به کار برند	اوسونه: افسانه، داستان	فرح باد: نسیم خنک
خا: خب، باشه	چش خیره: گستاخ	ایقدر: اینقدر
بابا کلو: بابابزرگ	به خود خوندی: لوس کردی	
سر و بر هم شدن: سر و سامان گرفتن	لت کردن: کتک زدن	

اقتباس در سینما

امروزه اهالی سینما برای جذب مخاطب، دست به اقتباس از رمان‌ها و داستان‌های پرطرفدار و معروف می‌زنند که گاهی بازتاب مثبت و گاهی هم با شکست مواجه می‌شوند. در این قسمت بر آنیم تا به معرفی دو نمونه از آثار که اقتباس‌های متعددی از آن صورت گرفته، بپردازیم.

داش آکل / مسعود کیمیایی

مسعود کیمیایی نیز از جمله فیلم‌سازانی است که در طول دوره کاری‌اش، چند باری به سراغ ادبیات رفته است و با اقتباس یا یک برداشت آزاد، یک رمان یا داستان کوتاه را به تصویر کشیده است. معروف‌ترین اقتباس کیمیایی، «داش آکل» از داستانی با همین نام یکی از داستان‌های کوتاه مجموعه «سه قطره خون» به قلم صادق هدایت است.

مسعود کیمیایی در دهه ۵۰ همچنان عطش ساخت فیلم‌های متفاوت و معرفی قهرمان‌های منحصر به فرد دارد. این بار نوبت به اقتباسی از داستان «داش آکل» صادق هدایت است؛ و این بار هم با مردانگی مواجهیم.

این فیلم، اولین اقتباس سینمایی از داستان‌های صادق هدایت است که هم شیفتگان ادبیات آن را دیده‌اند و هم شیفتگان سینما. مسعود کیمیایی فیلم‌نامه آن را نوشت. خود فیلم نیز به لحاظ سینمایی شاهکاری در فیلم‌های پیش از انقلاب به شمار می‌آید. تعدادی از سکانس‌های فیلم، خارج از داستان و یا متفاوت با آن ساخته شده است. از نظر بسیاری از منتقدان سینما، این سکانس‌ها به فضا سازی داستان کمک کرده. فیلم داش آکل، از آن دسته از فیلم‌هایی است که شهرتش به شهرت داستان هم کمک کرده.

ماجرای قهرمانی‌ها و مردانگی و صداقت «داش آکل» را همه مردم شیراز می‌دانند. یک حاجی شیرازی که زمانی با او همسفر بوده و فضایل نیک داش آکل را می‌دانسته قبل از مرگش وصیت می‌کند که داش آکل به کارهای زندگی و املاک او رسیدگی کند. داش آکل در برخورد با خانواده

حاجی دختر او را می‌بیند و به او دل می‌بندد، حال آنکه دختر سن کمی دارد. عشق دختر، داش آکل را به شراب خواری می‌کشاند. «کاکارستم»، که دشمن داش آکل است با آن که بارها در جدال تن به تن از او شکست خورده، اما همه‌جا در غیابش رجزخوانی می‌کند. داش آکل ازدواج با دخترک را به علت سن زیاد خود، دور از مردانگی می‌داند و ترتیب ازدواج او را با یکی از خواستگاراناش می‌دهد

آناکارینا

آناکارینا، نوشته ی تولستوی، از آن آثار شاخص ادبی است که فیلمسازان دائماً به اقتباس از آن پرداخته‌اند. اولین نسخه ی سینمایی این کتاب یک فیلم صامت آلمانی محصول ۱۹۱۰ است که از آن موقع اثری از آن پیدا نشده است. این فیلم کمی پیش از مرگ تولستوی اکران شد و کسی نمی‌داند وی فیلم را دیده است و اگر دیده چه نظری درباره ی آن داشته است.

مورد بعدی، یک فیلم پرهزینه و تجملی تر بود که در پی آن ساخته شد. در قرن بعد از زمانی که رمان آناکارینا برای اولین بار روی پرده ی سینما ظاهر شد، تا به حال نشده که دوره ی ۱۳ ساله ای بگذرد و نسخه ی جدیدی از این داستان برای سینما یا تلویزیون ساخته نشود.

فیلم حاضر به کارگردانی «جو رایت/ Joe Wright» بعد از مجموعه تلویزیونی کوتاه محصول ۲۰۰۰ و ساخته ی کشور بریتانیا، جدیدترین اقتباس از این اثر به شمار می‌رود.

سارا عرفانی؛ نویسنده جوان ایرانی

کار اصلی او مادری و همسری است و کار دومش نوشتن، تلاش می کند از همان مسیری برود که به گمانش راه درست است. کم فروشی نکند نه به خودش نه به همسر و دو فرزندش.

عرفانی متولد سال ۱۳۶۱ است و فلسفه خوانده. سبک زندگی و تفکر سارا عرفانی کاملاً منطبق با الگوی اسلامی- ایرانی است. مادرش مدرس حوزه و پدرش کارمند است. از پدر و مادرش سبک زندگی را آموخته و سالهاست در کنار همسر و فرزندانش زندگی آرامی را تجربه می کند. شوهرش مهندس آی تی است و در کنار آن به شغل کافه داری روی آورده و گاهی سارا هم به کافه می رود و به همسرش کمک می کند. خودش معتقد است فضای کافه، مکان مناسبی است برای رصد آدم ها و نوشتن داستان؛ چراکه آدم های زیادی از هر قشری به کافه ها رفت و آمد می کنند، آنجا می نشینند و چیزی می خورند، هر کدام از این آدم ها قصه خاص خودشان را دارند.

والدینش از بچگی برایش کتاب داستان خریده اند و او با این داستان ها بزرگ شده تا اینکه درباره فلسفه ملاصدرا داستانی می خواند و از همانجاست که عاشق فلسفه می شود و در دانشگاه فلسفه می خواند. اولویت زندگی خودش را همسر و فرزندانش می داند، و خانواده اش را به کار بیرون از خانه ترجیح می دهد.

عرفانی، کارشناس کتاب است؛ دوره های با وزارت ارشاد هم کار می کرد و دوره های هم با سوره مهر. جلسات داستان خوانی هم برگزار می کند و مقوله داستان و کتاب برایش اهمیت دارد. تاکنون چند کتاب درباره شهیدان هم نوشته است. در رمان نویسی بیشتر سراغ آدم ها و فضاهایی می رود که برایش آشناست و خودش یا اطرافیانش تجربه ای در آن زمینه داشته اند. دوست دارد درباره مسائل پیرامون زنان و دختران جوان بنویسد. شاید به همین دلیل است که از رمان های پنجشنبه فیروزه ای و هدیه ولنتاین او استقبال شده است. او جوری می نویسد که خواننده با داستانش هم ذات پنداری کند و فضای قصه و دیالوگ ها و شخصیت پردازی را باور کند.

از مجموعه آثار او می توان به لبخند مسیح، هدیه ولنتاین، پنجشنبه فیروزه ای، دختر ماه، پروانه ای که سوخت، دلاورمرد سیستان اشاره کرد.

معرفی کتاب

پنجشنبه فیروزه ای عنوان جدیدترین اثر سارا عرفانی است و نمونه ای موفق از رمان دینی.

این کتاب با موضوع زیارت و امام رضا (ع) نوشته شده است و ماجرایش درباره زیارت تعدادی دانشجو است که در قالب اردوی دانشجویی به زیارت امام رضا (ع) میروند. پنجشنبه فیروزه ای را می توان یک تجربه قابل اعتنا و قابل قبول در حرکت به سمت تولید چنین آثاری داستانی دانست که پیش از هر چیز سعی دارند به دور از هر نوع قضاوت و یا ظاهرالصلاح نشان دادن بخشی از شخصیت های داستانی و ترسیم فضاهای سفید و سیاه در داستان، سبک های مختلف از زندگی انسانی را پیش روی هم قرار داده و مخاطب را به همذات پنداری با آن وادارند. پنجشنبه فیروزه ای با یک داستان سریع و سرباز آغاز می شود. با روایتی از یک دانشجو که مخاطب می تواند به سادگی با آن همذات پنداری کند؛ دانشجویی که اهل ادا درآوردن نیست. اما رمان پس از این پیش درآمد وارد رابطه ظریف چند دختر دانشجو می شود که برای زیارت به مشهد مقدس وارد شده اند. شاید اوج رفتار مؤلف در نگارش این رمان و رو در رو قرار دادن سبک های مختلف زیستی در رمان را بتوان در این بخش رمان جستجو کرد. وی با زیرکی و در عین حال رعایت جنبه های مختلف عفاف، مخاطب را به درون تو در توی ذهن دختران جوان دانشجویی می برد که در این سفر همراهند.

توصیف دقیق پوشش، چهره و حتی شرح لحن آنها در کنار دیالوگ های به کار رفته توسط آنها و نیز شیوه واکنش های جسمی آنها در بیان برخی جملات و عکس العمل نشان دادن به آنها یکی از نقاط قوت وی در ترسیم شخصیت های این رمان است. با این حال او در کنار این چنین ابتکاراتی، به ترسیمی ظریف و زیبا از اندیشه و نگاه و زندگی مؤنانه از زاویه یک دختر جوان در بستر رویدادهایی که داستان پیش پای او می

گذارد دست یافته است

این رمان در زمره آثار آپارتمانی و لوکس و شبه روشنفکرانه است و نه آثاری که به تمامی در مسجد و مکان های مذهبی می گذرد. ساختار روایت دینی این رمان شکل گرفته در ساختارهای عادی و روزمره و قابل دسترسی زندگی امروزی همه ماست و همین مسئله است که این داستان را برای خواندن و پی گرفتن قابل تأمل می کند.

پنجشنبه فیروزه ای؛ تجربه ای متفاوت از رمان دینی است. نمونه ای موفق از رمان هایی از این دست که بیانی ظریف و هنرمندانه دارد.

برخی از ویژگی های خاص این اثر سارا عرفانی:

۱. زبان کتاب امروزی ست و خواننده به سرعت با آن ارتباط برقرار می کند.

۲. فضای داستان به شدت قابل درک برای مخاطب و به ویژه جوانان است و فضای دینی روتوش شده ای که بعضاً باعث کاهش جذابیت این دست رمان ها برای عموم مردم می شود در آن مشاهده نمی شود.

۳. نویسنده در کنار خلق یک اثر دینی، به خوبی توانسته مفاهیم متعالی را با مضامین اجتماعی در هم آمیزد و به مسائل مختلفی همچون ازدواج، ارتباط با جنس مخالف و نامحرم و همچنین نقش فضای مجازی در شکل گیری روابط افراد وجه دیگری از کار خود به خواننده ارائه دهد.

۴. بیان مفاهیمی دینی در رمان کاملاً با ظرافت و در بسیاری از موارد با اشاره است و مؤلف به خوبی توانسته با استفاده از اشاره های مختصر به مباحث معرفتی و دینی بپردازد بدون آنکه فضای داستان شعار گونه شود.

۵. موضوعات فرعی داستان، موضوعاتی است که عمده رمان خوانان به آن علاقه مندند و البته نویسنده توانسته به خوبی ضمن حفظ انسجام آن ها را در خدمت خط اصلی داستان قرار دهد.
۶. نویسنده به خوبی از عشق در رمان خود بهره برده و با قلم عفیف خود روایتی جذاب را در این خصوص روایت کرده.

زهرا خوشخو

گفتگو با خانم نرجس صادقی

۴- چه پیشنهادی برای نویسندگان تازه کار دارید؟ آیا فعالیت در دانشگاه می‌تواند به او کمک کند؟

اینکه سفارش می‌کنم که دفتر یادداشت روزانه داشته باشند. از هر فرصتی برای خواندن کتاب‌های خوب و نوشتن و ایده گرفتن استفاده کنند؛ در بطن جامعه و مردم باشند تا همیشه آثارشان تازه باشد.

سامرست موآم می‌گوید: "یک درصد استعداد و نود و نه درصد کار و کوشش." من به این یکی معتقدم؛ به همین خاطر شرکت کردن در کارگاه‌ها و کلاس‌های آموزشی در این زمینه و همچنین شرکت در ورک‌شاپ‌های کتاب خوانی و نقد‌های ادبی را پیشنهاد می‌کنم ولی مهم‌تر از همه عشق و علاقه به کار است که اگر نباشد انسان راه به جایی نمی‌برد.

محمد حمیده محمودی

۳- چه موانعی در این راه سد راه تان شد؟ و در واقع یک دانشجوی نویسنده با چه مشکلاتی باید دست و پنجه نرم کند؟

در برگزاری کارگاه‌های نویسندگی در دانشگاه و هم چنین نوشتن در طول این دوران با مشکلی رو به رو نشدم و حتی اساتید دانشگاه بسیار همراه بنده بودند تا بتوانم هنر خودم را به هنر جویان ارائه دهم، اولین بار که برای گرفتن مجوز برای برگزاری کلاس داستان نویسی به اتاق دکتر زنگویی مراجعه کردم ایشان چند تا از نوشته‌های مرا خواندند و مرا به ادامه کار تشویق کردند و این برای من بسیار ارزش بود و با تشویق اساتیدم به عنوان سر دبیر در یکی از نشریه‌های جشنواره رویش نیز فعالیت داشتم اما با مجازی شدن این دوره از کارگاه‌ها بخاطر شیوع بیماری کرونا، شور و شوق کلاس‌ها به اندازه دوره حضوری نیست و این مقداری من و هنر جویانم را آزرده خاطر می‌کند.

شناخت راه‌ها و موانع نویسندگی قبل از وارد شدن به آن از اقدامات اصلی به شمار می‌آید؛ به همین منظور، نشریه آروند، به مصاحبه با خانم نرجس صادقی، یکی از فعالان این عرصه، پرداخته است.

۱- سلام، خودتون رو معرفی کنید و بفرمایید که چطور نوشتن رو شروع کردید؟

بسم الله الرحمن الرحيم. سلام و عرض ادب. به همه خوانندگان نشریه آروند. من نرجس صادقی هستم. دانشجوی کارشناسی صنایع دستی دانشگاه بیرجند.

تصادفاً، در سال اول راهنمایی (که برابر با سال هفتم دوره متوسطه اول امروزی است) انشایی نوشتم و سخت مورد تشویق قرار گرفتم این زمینه‌ای شد که به توان خودم در نوشتن پی ببرم. من تقریباً هر روز می‌نویسم. هیچ وقت منتظر الهام نمی‌نشینم در واقع کاری جز هنر، خواندن، تجربه کردن از زندگی و نوشتن ندارم. ابتدا درباره موضوعی که مرا به خود جلب کرده، فکر می‌کنم؛ شکل و فرم آن را تا حدودی مشخص می‌کنم و بعد شروع به نوشتن می‌کنم.

۲- در دانشگاه چه فعالیت‌هایی در زمینه نویسندگی داشتید؟ آیا بعد هم ادامه دادید یا قصد ادامه دادن دارید؟

من در حال حاضر ترم ششم کارشناسی صنایع دستی هستم و علاقه من به تدریس در زمینه هنر به قبل از دانشگاه بر می‌گردد در دوران دانش آموزی در کانون‌های فرهنگی و ادبی کلاس‌های نویسندگی برگزار می‌کردم.

با ورود به دانشگاه از طریق کانون‌های فرهنگی و ادبی دانشگاه کارگاه‌های داستان نویسی و نویسندگی و ورک‌شاپ‌هایی در جهت کتاب خوانی و نقدهای ادبی برگزار کردم و بخاطر علاقه در این زمینه قصد ادامه دادن این فعالیت را نیز دارم.





سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

فهرست کتابخانه‌های کشور



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

